

شعرهای مولانا در نخستین جلسه

شرح داستان دقوقی و ابدال

ایرج شهبازی

زمستان ۱۳۹۸

کیمیای صبر:

صبر کرد و بود چندی در حَرَجِ کشف شد که الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ ...
صبر را با حق قرین کرد، ای فلان! آخِرِ «وَالْعَصْرِ» را آگه بخوان!
صد هزاران کیمیا حق آفرید کیمیایی همچو صبر آدم ندید



ولی حق اهل اعتراض و شکایت نیست:

زین سبب تَبَوَّدَ ولی را اعتراض هر چه بستاند، فرستد اِعتیاض
گر بسوزد باغت، انگورت دهد در میان ماتمی سورت دهد
آن شلِ بی‌دست را دستی دهد کانِ غم‌ها را دلِ مستی دهد
لأنَّسَلَّم، و اِعْتِراضِ از ما برفت چون عوض می‌آید از مفقود زَفْت
چون که بی‌آتش مرا گرمی رسد راضیم گر آتش ما را کُشَد
بی‌چراغی چون دهد او روشنی گر چراغت شد، چه افغان می‌کنی؟



خلاصه داستان دقوقی و ابدال

صفت بعضی از اولیا که راضی‌اند به احکام و دعا و لابه نکنند که این حکم را بگردان!

(۱) بشنو اکنون قصه آن رهروان
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند
قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا
از رضا که هست رام آن کرام
(۵) هر طُروقِی این فُروقِی کی شناخت
که ندارند اعتراضی در جهان
که همی‌دوزند و گاهی می‌درند
که دهان‌شان بسته باشد از دعا
جُستنِ دفعِ قضاشان شد حرام
جز دَقوقِی تا در این دولت بتاخت

آن دَقوقِی داشت خوش دیباجه‌ای
بر زمین می‌شد چو مه بر آسمان
روز اندر سیر بُد، شب در نماز
مُتقطع از خَلق، نه از بدخوی
(۱۰) مُشفِقی بر خلق و نافع همچو آب
نیک و بد را مهربان و مُستقر
با چنین تقوی و اوراد و قیام
عاشق و صاحب‌کرامت خواجه‌ای
شب‌روان را گشته زو روشن روان
چشم اندر شاه باز او همچو باز
مُنفرد از مرد و زن، نه از دوی
خوش شفِعی و دعایش مُستجاب
بہتر از مادر، شہی‌تر از پدر
طالبِ خاصانِ حق بودی مُدام

نمودن مثالِ هفت شمع سوی ساحل

گفت: روزی می‌شدم مشتاق‌وار
تا بینم قُلزُمی در قطره‌ای
(۱۵) چون رسیدم سوی یک ساحل به گام
هفت شمع از دور دیدم ناگهان
نورِ شعلہ هر یکی شمعی از آن
خیره گشتم، خیرگی هم خیره گشت
این چگونه شمع‌ها افروخته است؟
(۲۰) خَلقِ جویانِ چراغی گشته بود
تا بینم در بشر انوار یار
آفتابی دَرَج اندر ذرہ‌ای
بود بیگه گشته روز و وقتِ شام
اندر آن ساحل شتاییدم بدان
برشده خوش تا عِنانِ آسمان
موجِ حیرت عقل را از سر گذشت
کاین دو دیده خَلق از اینها دوخته است
پیش آن شمعی که بر مه می‌فرود

می‌شکافد نور او جیبِ فلک
مستی و حیرانی من زفت شد
که نیاید بر زبان و گفت ما
تا چه چیز است از نشان کبریا؟
تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
اوفتادم بر سرِ خاکِ زمین
در روشِ گویی نه سر نه پاستم

باز می‌دیدم که می‌شد هفت یک
باز آن یک بار دیگر هفت شد
اتصالاتی میان شمع‌ها
پیشتر رفتم دوان کآن شمع‌ها
(۲۵) می‌شدم بی‌خویش و مدهوش و خراب
ساعتی بی‌هوش و بی‌عقل اندر این
باز با هوش آمدم، برخاستم

باز شدن آن شمع‌ها هفت درخت

نورشان می‌شد به سقفِ لاجورد
از صلابت نورها را می‌سُرد
چشم از سبزیِ ایشان نیک‌بخت
برگ هم گم گشته از میوهٔ فراخ
سدره چه بود؟ از خلا بیرون شده
زیرتر از گاو و ماهی بد یقین
عقل از آن آشکالشان زیر و زبر
همچو آب از میوه جستی برقِ نور

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد
پیش آن انوار، نورِ روز دُرد
(۳۰) باز هر یک مرد شد شکل درخت
ز انبُهی برگ پیدا نیست شاخ
هر درختی شاخ بر سدره زده
بیخ هر یک رفته در قعر زمین
بیخشان از شاخ خندان‌روی‌تر
(۳۵) میوه‌ای که برشکافیدی ز زور

صدهزاران خلق از صحرا و دشت،
از گلیمی سایه‌بان می‌ساختند،
صد تفو بر دیده‌های پیچ‌پیچ!
پخته می‌ریزد، چه سحر است؟ ای خدا!
درهم‌افتاده به یغما خشک‌حلق
تا از این اشجار مُستسعد شوید،
از قضاء الله دیوانه شده است

این عجب‌تر که بر ایشان می‌گذشت
ز آرزوی سایه جان می‌باختند
سایه آن را نمی‌دیدند هیچ
کاروان‌ها بینوا، وین میوه‌ها
(۴۰) سیبِ پوسیده همی‌چیدند خلق
گر کسی می‌گفت‌شان کاین سو روید!
جمله می‌گفتند کاین مسکینِ مست

گفت: راندم پیشتر من نیک‌بخت
هفت می‌شد، فرد می‌شد هر دمی
(۴۵) بعد از آن دیدم درختان در نماز
یک درخت از پیش مانند امام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود
آمد اِلهامِ خدا کای بافروز!

باز شد آن هفت جمله یک درخت
من چه‌سان می‌گشتم از حیرت همی!
صف کشیده چون جماعت کرده ساز
دیگران اندر پس او در قیام
از درختان بس شگفتم می‌نمود
می عجب داری ز کار ما هنوز؟

هفت مرد شدن آن هفت درخت

بعد دیری گشت آنها هفت مرد
(۵۰) چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان
چون به نزدیکی رسیدم من ز راه
قوم گفتندم جواب آن سلام:

جمله در قَعْدَه، پی یزدان فرد
تا کیان‌اند و چه دارند از جهان؟
کردم ایشان را سلام از انتباه
«ای دَقوقی، مَفخَر و تاجِ کِرام!»

گفتم: «آخر چون مرا بشناختند؟

پیش از این بر من نظر نداشتند!»

از ضمیر من بدانستند زود
(۵۵) پاسخ دادند خندان کای عزیز!
بر دلی کاو در تحیر با خداست

یک‌دگر را بنگریدند از فرود
این پوشیده است اکنون بر تو نیز؟
کی شود پوشیده راز چپ و راست؟

بعد از آن گفتند: «ما را آرزوست
گفتم: «آری لیک یک ساعت که من
تا شود آن حل به صحبت‌های پاک»

اقتدا کردن به تو، ای پاک دوست!»
مشکلاتی دارم از دورِ زَمَن
که به صحبت روید انگوری ز خاک».

(۶۰) سر چنین کردند، هین فرمان تو راست
ساعتی با آن گروهِ مُجتبی
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان

تَفِّ دل از سر چنین کردن بخواست
چون مراقب گشتم و از خود جدا،
ز آن که ساعت پیر گرداند جوان

شنیدنِ دقوی در میانِ نمازِ افغان آن کشتی که غرقِ خواستِ شدن

آن دقوی در امامت کرد ساز
وآن جماعت در پی او در قیام
(۶۵) ناگهان چشمش سوی دریا فتاد
در میان موج دید او کشتی‌ای
هم شب و هم ابر و هم موجِ عظیم
تندبادی همچو عزراییل خاست
اهل کشتی از مهابت کاسته
(۷۰) دست‌ها در نوحه بر سر می‌زدند
با خدا، با صد تَضَرُّع، آن زمان
سر برهنه در سجود آن‌ها که هیچ
نه ز چپ‌شان چاره بود و نه ز راست
در دعا ایشان و در زاری و آه
اندر آن ساحل درآمد در نماز
اینّت زیبا قوم و بگزیده امام!
چون شنید از سوی دریا: «داد داد!»
در قضا و در بلا و زشتی‌ای
این سه تاریکی و از غرقاب بیم
موج‌ها آشوفت اندر چپ و راست
نعره و اوایل‌ها برخاسته
کافر و مُلحد همه مُخلَص شدند
عهدها و نذرها کرده به جان
رویشان قبله ندید از پیچ‌پیچ
حیله‌ها چون مُرد، هنگامِ دعاست
بر فلک زیشان شده دودِ سیاه

دعا و شفاعتِ دقوی در خلاصِ کشتی

(۷۵) چون دقوی آن قیامت را بدید
گفت: «یارب! منگر اندر فعلشان!
خوش سلامت‌شان به ساحل بازبر!
ای کریم و ای رحیمِ سَرمدی!
ای بداده رایگان صد چشم و گوش!
(۸۰) پیش از استحقاق بخشیده عطا
ای عظیم! از ما گناهانِ عظیم
ما ز آز و حرص خود را سوختیم
حُرمتِ آن که دعا آموختی
رَحِم او جوشید و اشک او دوید
دست‌شان گیر، ای شه نیکونشان!
ای رسیده دست تو در بحر و بر
درگذار از بدسگالان این بدی!
بی‌ز رشوت، بخش کرده عقل و هوش!
دیده از ما جمله کُفران و خطا
تو توانی عفو کردن در حریم
وین دعا را هم ز تو آموختیم
در چنین ظلمت چراغ افروختی».

آن زمان، چون مادرانِ باوفا
 بی‌خود از وی می‌برآمد بر سما
 آن دعا زو نیست، گفتِ داور است
 آن دعا و آن اجابت از خداست
 و اهل کشتی را به جَهدِ خود گمان،
 بر هدف انداخت تیری از هنر

هم‌چنین می‌رفت بر لفظش دعا
 اشک می‌رفت از دو چشمش، و آن دعا
 (۸۶) آن دعای بی‌خودان خود دیگر است
 آن دعا حق می‌کند، چون او فناست
 رست کشتی از دمِ آن پهلوان
 که مگر بازوی ایشان در حذر

انکار کردنِ آن جماعت بر دعا و شفاعتِ دقوی و پریدنِ ایشان و ناپیدا شدن در پردهٔ غیب و حیران شدنِ دقوی که در هوا رفتند یا در زمین؟

شد نماز آن جماعت هم تمام
 کاین فضولی کیست از ما؟ ای پدر؟
 از پسِ پشتِ دقوی مُستتر
 این دعا نه از برون، نه از درون.
 بوالفضولانه مُناجاتی بکرد.
 مر مرا هم می‌نماید این چنین
 کرد بر مُختارِ مُطلقِ اعتراض.

که چه می‌گویند آن اهلِ گرم،
 رفته بودند از مقامِ خود تمام
 چشمِ تیز من نشد بر قومِ چیر
 نه نشانِ پا و نه گردی به دشت
 در کدامین روضه رفتند آن رَمه؟
 چون بیوشانید حق بر چشمِ ما؟
 مثل غوطهٔ ماهیان در آبِ جو

(۹۰) چون رهید آن کشتی و آمد به کام
 فُجُجُجی افتادشان با همدگر
 هر یکی با آن دگر گفتند سر
 گفت هر یک: «من نکردستم کنون
 گفت: «مانا این امام ما ز درد
 (۹۵) گفت آن دیگر که ای یارِ یقین!
 او فضولی بوده است از انقباض

چون نگه کردم سپس، تا بنگرم
 یک از ایشان را ندیدم در مقام
 نه به چپ، نه راست، نه بالا، نه زیر
 (۱۰۰) دُرُها بودند، گویی آبِ گشت
 در قِبابِ حق شدند آن دم همه
 در تَحیرِ ماندم کاین قوم را
 آن‌چنان پنهان شدند از چشمِ او

(۱۰۵) سال‌ها در حسرت ایشان بماند

عمرها در شوق ایشان اشک راند

ای دقوقی! با دو چشمِ هم‌چو جو

هین مبر اومید، ایشان را بجو!

هین بجو؛ که رکنِ دولتِ جُستن است

هر گشادی در دل اندر بستن است

از همه کار جهان پرداخته

«کو و کو» می‌گو به جان، چون فاخته

مهم‌ترین مباحث و مسائل داستان «دوقی»

(۱) برخی از اولیا اهل دعا نیستند:

بشنو اکنون قصه آن رهروان
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند
قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا
از رضا که هست رام آن کرام
در قضا ذوقی همی‌بینند خاص
حُسنِ ظنی بر دل ایشان گشود
این قدر بشنو که چون کُلّی کار
چون قضای حق رضای بنده شد
نه تکلف، نه پی مزد و ثواب
زندگی خود نخواهد بهر خود
هر کجا امرِ قدم را مسلکی است
بهر یزدان می‌زید، نه بهر گنج
هست ایمانش برای خواست او
ترکِ کُفرش هم برای حق بود
این چنین آمد ز اصل آن خوی او
آن‌گهان خندد که او بیند رضا
بنده‌ای که ش خوی و خلقت این بود
پس چرا لابه کند او، یا دعا
مرگ او و مرگِ فرزندان او
نزع فرزندان بر آن با وفا
پس چرا گوید دعا؟ الا مگر

که ندارند اعتراضی در جهان
که گهی دوزند و گاهی می‌درند
که دهانشان بسته باشد از دعا
جستنِ دفعِ قضاشان شد حرام
کفرشان آید طلب کردن خلاص
که نپوشند از غمی جامه کبود ...
می‌نگردد جز به امر کردگار
حکم او را بنده‌ای خواهنده شد
بلکه طبع او چنین شد مُستطاب
نه پی ذوقِ حیاتِ مُستلذ
زندگی و مُردگی پیشش یکی است
بهر یزدان می‌مُرد، نه از خوف و رنج
نه برای جنت و اشجار و جو
نه ز بیم آنکه در آتش رود
نه ریاضت، نه به جُست و جوی او
همچو حلویِ شکر او را قضا
نه جهان بر امر و فرمانش رود؟
که بگردان، ای خداوند، این قضا!
بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
چون قَطایفِ پیشِ شیخِ بینوا
در دعا بیند رضای دادگر



۲) سیطره و چیرگی خدا بر همهٔ امور جهان:

هیچ برگی در نیفتد از درخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو
میل و رغبت کآن زمامِ آدمی است
در زمین‌ها و آسمان‌ها ذره‌ای
جز به فرمانِ قدیمِ نافذش
که شمرَد برگ درختان را تمام؟
بی قضا و حکمِ آن سلطانِ بخت
تا نگوید لقمه را حق که «ادْخُلُوا»!
جنبشِ آن رامِ امرِ آن غنی است
پرِ نجبانَد، نگرَد پَره‌ای،
شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش
بی‌نهایت کی شود در نُطقِ رام؟



۳) عشق دوزخ اوصاف است:

آن شفاعت، و آن دعا نه از رحمِ خود
رحمِ خود را او همان دمِ سوخته است
دوزخِ اوصافِ او عشق است و او
هر طُروقی این فَروقی کی شناخت
می‌کند آن بندهٔ صاحبِ رَشَد،
که چراغِ عشقِ حقِ افروخته است
سوخت مر اوصافِ خود را مو به مو
جز دَقوقی تا در این دولت بتاخت



۴) سفر:

در مقامی مسکنی کم ساختی
گفت: «در یک خانه گر باشم دو روز
کم دو روز اندر دهی انداختی
عشقِ آن مسکن کند در من فروز».



۵) وارستگی بدون بدخویی:

مُنقَطع از خَلق، نه از بدخوی
مُنفَرَد از مرد و زن، نه از دوی



۶) عشق آگاه‌ای:

مُشَفِّقِ بر خلق و نافع همچو آب
خوش شفیعی و دعایش مُسْتَجاب
نیک و بد را مهربان و مُسْتَقَر
بہتر از مادر، شہی‌تر از پدر
گفت پیغمبر: «شما را، ای مہان!
چون پدر ہستم شَفِیق و مہربان
ز آن سبب کہ جملہ اَجزای منید
جُزُو را از کُل چرا بر می‌کنید؟»



۷) رابطہ جزو و کل:

جُزُو از کُل قطع شد، بی‌کار شد
عضو از تن قطع شد، مُردار شد
تا نپیوندد بہ کُل بار دگر
مردہ باشد، نَبودش از جان خبر
ور بجنبد، نیست آن را خود سَنَد
عضو نو بَبریدہ ہم جُنُبش کند
جزو از این کُل گر بُرد، یک سو رود
این نہ آن کُل است کاو ناقص شود
قطع و وصلِ او نیاید در مَقال
چیزِ ناقص گفته شد بہرِ مثال



۸) تفاوت مثل و مثال:

مر علی را در مثالی شیر خواند
شیرِ مِثْلِ او نباشد، گرچہ راند
از مثال و مِثْلِ و فَرَقِ آن بران!
جانِبِ قِصَّہٗ دَقوقی، ای جوان!



۹) جستجوی اولیای حق:

آن کہ در فتوی امامِ خلق بود
گویِ تقوی از فرستہ می‌ربود
آن کہ اندر سیرِ مہ را مات کرد
ہم زدینداریِ او دین رشکِ خورد
با چنین تقوی و اوراد و قیام
طالبِ خاصانِ حق بودی مُدام
در سفرِ مُعظَّمِ مُرادش آن بُدی
کہ دَمی بر بندہٗ خاصی زد
این ہمی‌گفتی چو می‌رفتی بہ راہ:
«کُن قَرینِ خاصگانم، ای الہ!

یارب! آنها را که بشناسد دلم
بنده و بسته میان و مُجْمَلَم
وآنکه نشناسم، تو، ای یزدانِ جان
بر من مَحْجُوبشان کن مهربان!



(۱۰) حرص پایان ناپذیر به کمال:

حضرتش گفتی که ای صَدْرِ مِهین!
مِهْرِ من داری، چه می جویی دگر؟
او بگفتی: «یا رب! ای دانای راز!
در میان بحر اگر بنشسته ام
همچو داوادم، نَوَد نَعْجِه مراست
آه، سَرِّ هست اینجا بس نهران
این چه عشق است و چه استسقا است این؟
چون خدا با توست، چون جویی بشر؟!
تو گشودی در دلم راه نیاز
طَمَع در آبِ سبو هم بسته ام
طَمَع در نَعْجِه حریفم هم بخاست ...
که سوی خضری شود موسی دوان



(۱۱) تفاوت حرص نیکو و حرص ناپسند:

حرص اندر عشقِ تو فخر است و جاه
شهوَت و حرصِ نران پیشی بُود
حرصِ مردان از ره پیشی بُود
آن یکی حرص از کمالِ مردی است
حرص اندر غیرِ تو ننگ و تباه.
وآن هیزان ننگ و بد کیشی بُود
در مُخَنَّتِ حرصِ سویی پس رود
وآن دگر حرصِ افتضاح و سردی است



(۱۲) بی پایان بودن مسیر کمال:

همچو مُسْتَسْقَى کز آبش سیر نیست
بی نهایت حضرت است این بارگاه
بر هر آنچه یافتی، بالله مایست!
صدر را بگذار، صدرِ توست راه



(۱۳) جستجوی کامل تر از خود:

آه، سرّی هست اینجا بس نهران
 از کلیم حق بیاموز، ای کریم!
 «با چنین جاه و چنین پیغمبری
 موسیا! تو قوم خود را هشته‌ای
 کی قبادی رسته از خوف و رجا
 آن تو با توست و تو واقف بر این
 گفت موسی: «این ملامت کم کنید!
 می‌روم تا مَجْمَعُ الْبَحْرَيْنِ من
 سال‌ها پَرَم به پَرّ و بال‌ها
 می‌روم، یعنی نمی‌ارزد بدان؟
 که سوی خضری شود موسی دوان
 بین چه می‌گوید ز مُشْتاقی کلیم:
 طالبِ خضرم، ز خود بینی بَری».
 در پی نیکویی سرگشته‌ای؟!
 چند گردی، چند جویی، تا کجا؟
 آسمانا! چند پیمایی زمین؟
 آفتاب و ماه را کم ره زنید!
 تا شوم مَصْحُوبِ سُلْطَانِ زَمَن
 سال‌ها چه بُود؟ هزاران سال‌ها
 عشقِ جانان کم مدان از عشقِ نان!



۱۴) سفر دل و سفر جسم:

پابرهنه می‌روی بر خار و سنگ؟!
 تو مبین این پای‌ها را بر زمین!
 از ره و منزل، ز کوتاه و دراز
 آن دراز و کوتاه اوصافِ تن است
 تو سفر کردی ز نُظْفَه تا به عقل
 سیرِ جان بی‌چون بُود در دُور و دیر
 سیرِ جسمانه رها کرد او کنون
 گفت: من حیرانم و بی‌خویش و دَنگ
 ز آن‌که بر دل می‌رود عاشق یقین
 دل چه داند کاوست مستِ دلنواز؟
 رفتنِ ارواح دیگر رفتن است
 نه به گامی بود، نه منزل، نه نُقْل
 جسم ما از جان بیاموزید سیر
 می‌رود بی‌چون نهران در شکلِ چون



۱۵) روشنایی بخشی به جهان:

هفت شمع از دور دیدم ناگهان
 نورِ شعله هر یکی شمعی از آن
 اندر آن ساحل شتابیدم بدان
 بر شده خوش تا عِنانِ آسمان



۱۶) بی توجهی مردم به اولیای حق:

این چگونه شمع‌ها افروخته است؟ کاین دو دیده خَلق از اینها دوخته است
خَلق جویانِ چراغی گشته بود پیش آن شمعی که بر مه می‌فزود
چشم‌بندی بُد عجب بر دیده‌ها بندشان می‌کرد یَهْدی مَنْ یَشا



۱۷) یگانگی اولیای حق:

باز می‌دیدم که می‌شد هفت یک می‌شکافد نور او جیبِ فلک
باز آن یک بار دیگر هفت شد مستی و حیرانی من زَفَت شد
اتصالاتی میان شمع‌ها که نیاید بر زبان و گفت ما



۱۸) حجم فراوان آگاهی‌ها در تجربه‌های معنوی:

آن که یک دیدن کند ادراک آن سال‌ها نتوان نمودن از زبان
آن که یک دم بیندش ادراکِ هوش سال‌ها نتوان شنودن آن به گوش



۱۹) برتری نور اولیای حق بر نور خورشید:

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد نورشان می‌شد به سقفِ لاجورد
پیشِ آن انوارِ نورِ روز دُرد از صلابتِ نورها را می‌سُرد



۲۰) برکت‌های وجود اولیای حق:

باز هر یک مرد شد شکلِ درخت چشم از سبزیِ ایشان نیک بخت
ز اُنْبهیِ برگ پیدا نیست شاخ برگ هم گم گشته از میوه فراخ
هر درختی شاخ بر سِدْره زده سِدْره چه بُود؟ از خَلا بیرون شده

بیخ هر یک رفته در قعر زمین
بیخشان از شاخ خندان روی تر
میوه‌ای که برشکافیدی ز زور
زیرتر از گاو و ماهی بُد یقین
عقل از آن آشکالشان زیر و زبر
همچو آب از میوه جستی برق نور